

نواآموز

۷ رشد

ما هفتمی آموزشی و تربیتی برای دانش آموزان پایه های دوم و سوم ابتدایی • دوره ی چهل و دوم
 ISSN:1606-9110 • www.roshdmag.ir • ۳۲ صفحه • ۸۶۳ • شماره ی پی در پی ۱۴۵ • فروردین ۱۴۰۵



وزارت آموزش و پرورش
 سازمان پژوهش و
 برنامه ریزی آموزشی
 دفتر انتشارات و فناوری
 آموزشی



به نام خدا

اللهم صلّ على محمّد
آل محمّد عجل فرجه



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی

امام موسی کاظم (ع):
کسی که از ریختن آبروی مردم
خودداری کند، خداوند در روز
قیامت از خطایش می گذرد.

ماهانامه‌ی آموزشی و تربیتی

برای دانش آموزان پایه‌های دوم و سوم ابتدایی

دوره‌ی چهارم و پنجم فروردین ۱۴۰۵ شماره‌ی پی‌درپی ۳۶۸

مدیر مسئول: سید سعید بدیعی

سر دبیر: نفیسه نجفی قدسی مدیر داخلی: مریم سعیدخواه

ویراستار: کبری محمودی مدیر هنری: کورش پارسا نژاد

طراح گرافیک: نگین حاج زوار کارشناس شعر: سید احمد میرزاده

شورای برنامه ریزی: محمّدعلی ارجمند، محمّدرضا رشیدی،

شیوا معصوم پرست، محمّد سبحانی

نشانی دفتر مجله: تهران، خیابان ایرانشهر شمالی، پلاک ۲۷۰

صندوق پستی: ۶۵۸۱ - ۱۵۸۷۵ • تلفن: ۰۲۱ - ۸۸۴۹۰۳۳۱

امور مشترکین: ۰۲۱ - ۷۷۶۳۳۲۰۸ • نمابر: ۰۲۱ - ۸۸۳۰۱۴۷۸

چاپ و توزیع: شرکت افست



تصویرگر جلد:
زهره سادات موسویان

خانواده‌ی مجلات

رشد همه‌ی تلاش خود را
کرده است تا این مجله در

دسترس عموم

دانش آموزان قرار گیرد و همه‌ی کودکان
و نوجوانان میهن عزیز اسلامی مان

امکان تهیه‌ی

آن را داشته باشند.

قیمت:

۲۵۰/۰۰۰ ریال

۱ فروردین

عید نوروز، عید سعید فطر

۱۲ فروردین

روز جمهوری اسلامی

۱۳ فروردین

روز طبیعت

۲۵ فروردین

شهادت امام جعفر صادق (ع)

۳۰ فروردین

ولادت حضرت معصومه (س)

روز دختر



در کانال مجله‌ی رشد نوآموز
در پیام رسان شاد منتظر
شما هستیم.

@roshd_noamooz

ارتباط با مرکز بررسی آثار

<https://www.roshdmag.ir/u/319>

در پیام رسان به منتظر
شما هستیم.

https://ble.ir/roshd_noamooz

وبگاه نظرسنجی رشد نوآموز

nazar.roshdmag.ir

وبگاه فروش و اشتراک
مجلات رشد

<https://foroosh.roshdmag.ir>

وبگاه:
www.roshdmag.ir

شما می توانید قصه‌ها، شعرها، نقاشی‌ها و
مطالب خود را به مرکز بررسی آثار
به نشانی زیر بفرستید:
تهران، صندوق پستی:
۱۵۸۷۵ - ۶۵۴۷
تلفن: ۰۲۱ - ۸۸۳۰۵۷۷۴





قسمت هفتم

ماجراهای زبلو

سلام بچه‌ها! در شماره‌ی قبل
هدهدو قول داد از صاحب نامه
خبرهایی برای زبلو و ابلو بیاورد.
بالاخره آمد...

نقیسه نجفی قدسی
تصویرگر: نجمه آقاخانی‌زادی

۱ سلام بر زبلو و ابلو.
کارآگاه هدهدو پیش
شماست.

۱ سلام دوست زبر و
ز رنگم. قلب برّه‌ای من
می‌گه چیزهای مهمی رو
فهمیدی.

۲ من صاحب نامه
رو پیدا کردم.
اسم زیبای او علی
است.

۲ زودتر بگو، چرا
علی جان یه نامه
مخصوص ما
حیوون‌هانوشته؟

۱ آخ جون، بالاخره
پیداش کردم!

۳ چون اون بهترین سرپرست و حاکمه که مردم و
همه‌ی موجودات زمین و آسمون می‌تونن داشته
باشن. چون هر چی اون می‌گه، از طرف خداست.

این نامه و بقیه‌ی حرف‌های
علی جان، سال‌ها بعد، یه کتاب
خوندنی* برای آدم‌ها می‌شه.
ماجرای شما و نامه‌ی علی جان
هم می‌ره تو مجله‌ی رشد نوآموز
و کلی معروف می‌شید.

در شماره بعد ادامه‌ی ماجراهای زبلو را بخوان.

* اسم کتابی را که حرف‌های امام علی (ع) در آن آمده است را بنویس و
به همراه عکس خودت برای مدیر کانال مجله بفرست.



سال خوب

زهره عراقی
تصویرگر: مطهره پلاسی زاده

بر جای پای باران
روییده سبزه و گل
یک جا شکفته لاله
یک جا شکفته سنبل

به به عجب هوایی!
این بهترین بهار است
در این هوا کشاورز
خوشحال گرم کار است

باید که بذر گندم
در مزرعه بکاریم
از این بهار پیداست
یک سال خوب داریم

فاطمه غلامی

باران

سلام ای ابر تیره
سلام ای ابر زیبا
چه خوب است اینکه امروز
شدی مهمان صحرا

بدون تو ندارند
درختان رنگ و رویی
نمی‌روید در این دشت
گل خوش عطر و بویی

برای چشمه و رود
بیاور شعر باران
نوازش کن زمین را
درختان را بخندان



سالی که نکوست از بهارش پیداست.

یک سرو سرسبز
در شهر نیشابور
صد خاطره دارم
از سال های دور

همسایه های من
خیلی هنرمندند
صد شاعر معروف
صد مرد دانشمند

نیشابور

مریم مهرآبادی

این سوی من خیام
آن سوی من عطار
یک شاعر آگاه
یک عارف بیدار

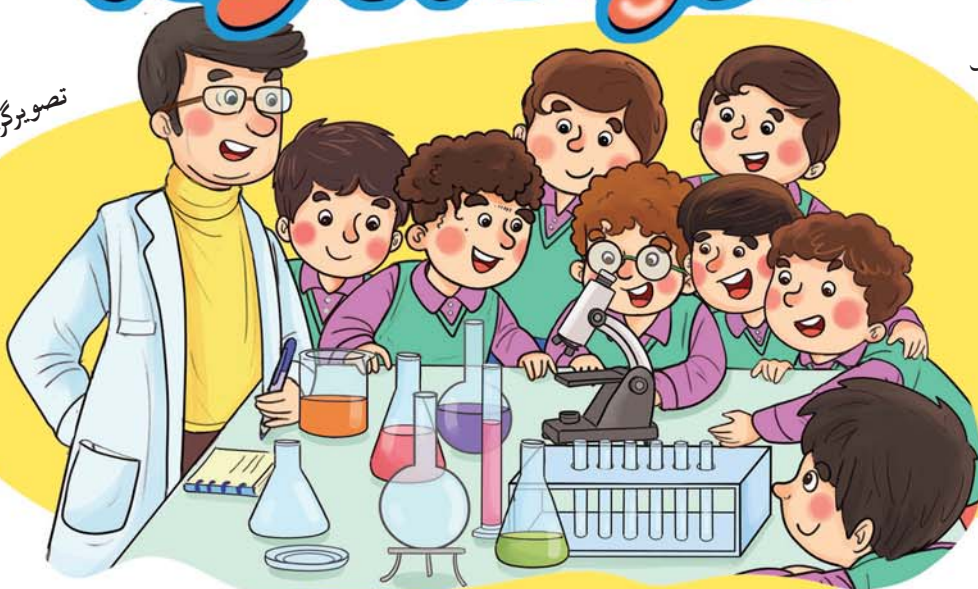




مدرسه نمونه

تصویرگر: مرجان خوش ساز جلدی

سمیرا مهرآورد



و از جا پرید: «آقا، من از وقتی پوشش قهرمان رو توی مجله‌ی رشد خونده‌ام، دلم می‌خواد قهرمان انرژی بشم؛ یه قهرمان درست و حسابی. ولی نمی‌دونم چکار کنم؟»

مهدی گفت: «ای بابا، باز علی شروع کرد. یک هفته است مِخ ما رو خورده! مگه قهرمان انرژی شدن به این راحتی؟»

آقای ترکیبی آمد سمت مهدی: «می‌تونم یه کم از سختی‌های قهرمان انرژی شدن برامون بگی؟» مهدی دستش را تکان داد: «دقیق که نمی‌دونم، ولی به نظرم باید خیلی زیاد درس بخونی.»

امیر گفت: «ولی توی داستان قهرمان، معلمشون گفت که قهرمان‌ها چه جوری قهرمان شدن.» عباس به مهدی نگاه کرد: «بچه‌ها وقتی به مسئله‌ها و مشکل‌های دوروبرشون دقت کردند و برای اون‌ها راه‌حل‌هایی پیدا کردند، کم‌کم تونستند برای مسئله‌های بزرگ‌تر هم راه‌هایی پیدا کنند و این‌طوری قهرمان شدند.»

آقای ترکیبی به علی نزدیک شد: «به نظرت، تو الان برای حل مشکل کمبود برق، گاز و آب، که توی کشورمون جدی شده، می‌تونی کاری کنی؟»

بچه‌ها آزمایشگاه را روی سرشان گذاشته بودند. آقای ترکیبی، معلم علوم، با مازیک چند ضربه به میز زد. مهدی یواشکی گفت: «دیگه ساکت باشید. اگه عصبانی بشه، همه‌مون رو با هم ترکیب می‌کنه‌ها!» صدای خنده‌ی بچه‌ها رفت هوا. آقای ترکیبی یکی از لامپ‌ها را خاموش کرد. امیر پرسید: «کلاس تموم شد آقا؟!»

عباس ریز خندید: «نه. قراره بخوابیم.» آقای ترکیبی گفت: «حالا که آزمایش‌های انرژی رو انجام داده‌ایم، به نظرم خوبه درباره‌ی راه درست مصرف کردن انرژی هم با هم صحبت کنیم.» آقای ترکیبی مثل همیشه از علی شروع کرد. چون او همیشه با جواب‌های درستش دل آقای ترکیبی را شاد می‌کرد. سؤال این بود: «آیا مصرف برق به تولید گاز ارتباطی دارد؟»

علی عینکش را جابه‌جا کرد: «بله آقا. اگه کمتر برق مصرف کنیم، گاز هم کمتر مصرف می‌شه.» چشم‌های امیر اندازه‌ی گرد و گرد شد: «چه ربطی به هم دارن؟»

علی به امیر نگاه کرد: «بابام می‌گه برای تولید برق، از انرژی گاز هم استفاده می‌شه.»

بیش از اندازه‌ی برق بود و مشکل خانه‌ی عباس هم مصرف بی‌رویه‌ی آب.

علی گفت: «پیدا کردم! امروز که رفتم خونه، یه پرده‌نگار (پاورپوینت) درباره‌ی راه درست مصرف کردن برق آماده می‌کنم. قبل از شام نشونش می‌دم و برای همه توضیح می‌دم؛ به‌خصوص برای داداش کوچیکم.»

آقای ترکیبی زد پشت شانه‌ی علی: «چه خوب! جلسه‌ی بعد اون رو با خودت بیار و توی کلاس هم نشون بده.»

بعد رفت سراغ عباس و پرسید: «تو برای آب چکار می‌کنی؟»

عباس گفت: «شیر روشویی مون چکه می‌کنه. اول باید از بابام بخوام اون رو درست کنه. بعدش هم از علی کمک می‌گیرم و یه پرده‌نگار برای آب درست می‌کنم.»

در همین زمان زنگ به صدا درآمد. بچه‌ها رفتند برای قهرمان‌شدن.

علی کمی فکر کرد: «می‌تونم برای حل این مسئله

توی خونه‌ی خودمون و مدرسه یه کاری بکنم.»

آقای ترکیبی دستش را داخل جیبش کرد: «قهرمان‌شدن دقیقاً از همین کارها شروع می‌شه.»

آقای ترکیبی گفت: «تا زنگ بخوره، هر کسی ببینه مصرف آب، برق و گاز توی خونه‌شون چه شکلیه و برای بهتر مصرف‌شدنش راهی پیشنهاد بده.»

مهدی گفت: «توی خونه‌ی ما همیشه شعله‌ی بخاری تا آخرش زیاده. هرچی به بابام می‌گم بیا با من فوتبال بازی کن تا گرم بشی، یا لباس گرم بپوش، فایده نداره. یه زیرپوش نازک می‌پوشه و می‌چسبه به بخاری.»

مشکل امیر هم مثل مهدی بود. برای همین با هم‌فکری تصمیم گرفتند هر کدام یک برگه‌ی سفید بردارند و صفحه را با خط به چهار قسمت تقسیم کنند. بعد یک نقاشی انگیزشی بکشند و آن را به درِ یخچال بچسبانند. مشکل خانه‌ی علی مصرف



۲

زنگ آخر خورد. علی، مهدی و عباس
با هیجان از کلاس آقای ترکیبی بیرون
آمدند. امروز فهمیده بودند که می توانند
قهرمان انرژی بشوند!

۱



خب، بریم خونه!
می خوام ببینم چیکار
می تونم بکنم!



کشف مشکلات

۳

باباجونم! چرا
شعله رو این قدر
زیاد کردی؟ به ژاکت
پیوش بهتره!

نه بابا! الان
راحتم.



چرا تلویزیون
روشنه؟
وقتی کسی نگاهش
نمی کنه، باید خاموشش
کنیم دیگه!



آخ! شیر باز مونده!
وای! من همیشه همین کار رو
می کنم! پس اینجا هم مشکل
دارم!



۴

پس همه مون توی
خونه مشکل پیدا
کردیم!

«باید یه کاری
بکنیم!»



حالا نوبت توست!

به نظر تو کدام مشکل مهم تره و باید اول باید
حلش کنن؟

شمارهش رو دایره بکش:

۱ - شعله ی زیاد بخاری (گاز)

۲ - روشن ماندن تلویزیون، بدون تماشاچی (برق)

۳ - باز ماندن شیر آب موقع مسواک زدن (آب)

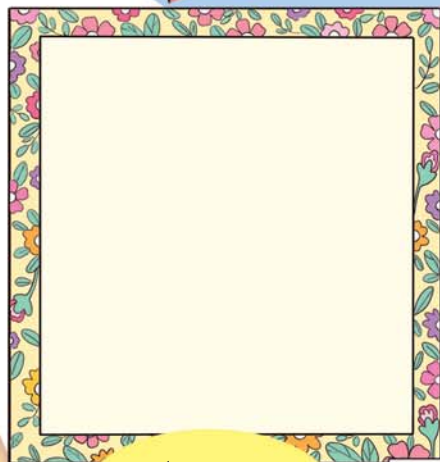
چرا این یکی رو انتخاب کردی؟



بچه‌ها تصمیم گرفتند برای هر مشکل یک راه حل پیدا کنند!

۶ حالا نوبت توست که بنویسی!

بهترین راه حل برای هر مشکل را بنویس!



حالا نوبت توست که بنویسی!

قبل از صرفه جویی
یکی از مشکلات رو
بکش که چطوری
انرژی هدر می‌ره.

۷

حالا نشون بده که بعد از حل
مشکل چه اتفاقی افتاد:



راست می‌گید آقا! ما
تونستیم!

۸

آفرین بچه‌ها! دیدید؟
شما الان قهرمان‌های
انرژی شده اید!

۹

این نشان مال توست!
چون تو امروز یاد گرفتی
چطوری می‌تونی
آب، برق و گاز رو
درست مصرف کنی!
این نشان رو ببر و
به خودت
و خانواده‌ات نشون بده!



۱۰

اگر تو هم در هر کدام از زمینه‌هایی
که بچه‌ها فعالیت کرده‌اند، فعالیت
کرده‌ای و قهرمان شده‌ای، برای
خودت نشان درست کن. دوستانت
را هم به قهرمان شدن دعوت کن.



قهرمان باش!

مدرسه ماهی ها



تست کارایی لذت بخش

بودند، ناظممان، جناب دلفین، پشت سر آنها بود. جناب دلفین آنها را به دفتر مدرسه برد. انگار دلفک ماهی ها و تاس ماهی ها هم از مسخره کردن های بچه کوسه ها شکایت کرده بودند. در دفتر مدرسه تصمیم گرفته شد که بچه کوسه های یک هفته عصرها بعد از پایان کلاسشان بروند آشغال هایی را که آدم ها در آب ها می ریزند جمع کنند تا متوجه شوند مسخره کردن دیگران خنده ندارد، آشغال جمع کردن دارد!

پس چرا معلم اجتماعی مان می گوید بچه آدم ها در مدرسه هایشان از تمیز کردن کلاس و مدرسه شان خیلی هم لذت می برند!

زنگ تفریح چند تا بچه کوسه آمدند سراغ ما بچه سفره ماهی ها و شروع کردند به گفتن لطیفه های بی مزه. یکی از آنها گفت: «یک روز ماهی ها ناهارشان تمام می شود، به سفره ماهی می گویند حالا بلند شو خودت را بتکان!» و بقیه هم قه قه می خندیدند و در آب غلت می زدند. یکی دیگر از آنها گفت: «ولی ما بعد از ناهار دستمال می آوریم و خودمان سفره ماهی مان را تمیز می کنیم!» و بقیه باز از خنده ریشه می رفتند. خوش بختانه وقتی بچه کوسه ها مشغول مسخره کردن ما سفره ماهی ها



اقیانوس پلاستیک

بچه کوسه‌ها و عصبانیت و جوش آوردن ما
سفره ماهی‌ها حساب کرده‌اند؟!

ماهی برقی

امروز یک هم کلاسی جدید به کلاسمان آمد. این
بچه سفره ماهی از نوع سفره ماهی‌های برق دار است
که تازه به محله‌ی ما آمده! براساس توضیح‌های
آقا معلم متوجه شدیم دوست جدیدمان می‌تواند
برق تولید کند. از این نیروی برق برای شکار، دفاع،
فراری دادن موجودات مزاحم، پیدا کردن جهت
و ارتباط با سفره ماهی‌های برق دار دیگر استفاده
می‌کند.

او آن قدر بلند و واضح حرف می‌زد که بچه کوسه‌ها
هم در آن گوشه‌ی حیاط مدرسه حرف‌هایش را
شنیدند و فرار را بر قرار ترجیح دادند!

امروز ما هم مجبور شدیم با بچه کوسه‌ها آشغال‌های
دریا را جمع کنیم. خیر! اشتباه نکنید! ما سفره ماهی‌ها
هرگز ماهی‌های دیگر را مسخره نمی‌کنیم، ولی خب
گاهی زود جوش می‌آوریم و عصبانی می‌شویم. بعد
از آن است که مجبور می‌شویم آشغال‌های کف دریا
را جمع کنیم! معلم علوممان گفت که انسان‌ها هر
سال بیش از ده هزار کیلو پلاستیک وارد اقیانوس‌ها
می‌کنند که برای همه‌ی جانداران دریاهای اقیانوس‌ها
خطرناک است. یعنی واقعاً آدم‌ها برای جمع کردن
این همه زباله از کف دریا، روی مسخره‌بازی





مهرم سعیدخواه
تصویرگر: امین دریانورد



پدر سیمرغ

برگرفته از داستان سام و سیمرغ
(نسرین دشتی)

شخصیت‌ها: راوی / سام / پدر بزرگ / نقال /
فردوسی / سوار / مردم شهر (چند نفر) /
باد / دود / دو کودک با تکه پارچه‌های سفید
و آبی

صحنه ۱: کتابخانه یا قفسه‌ی کتاب، میز، شاهنامه‌ی بزرگ.

سام وارد می‌شود.

راوی: سام هر روز بعد از ظهر به کتابخانه‌ی پدر بزرگش می‌آید. اینجا پر از کتاب‌های قدیمی و قصه‌های شگفت‌انگیز است.

سام: «پدر بزرگ! شما همه‌ی این کتاب‌ها را خوانده‌اید؟»
پدر بزرگ: «بله پسر. بیشترشان را خوانده‌ام. بعضی را حتی چند بار خوانده‌ام.»

سام چرخ‌ی در کتابخانه می‌زند (شاهنامه را می‌بیند)
این کتاب چقدر بزرگ است!
پدر بزرگ: «این کتاب شاهنامه است؛ یکی از کتاب‌های مهم ما ایرانی‌ها. قصه‌ی سیمرغ که خیلی دوستش داری، در این کتاب آمده است.»
پدر بزرگ از کتابخانه بیرون می‌رود.
سام: کتاب را بیرون می‌کشد: «چه کتاب سنگینی! یعنی فردوسی چطوری آن را نوشته است؟!»
بعد آن را ورق می‌زند تا قصه‌ی سیمرغ را پیدا کند.





ناگهان پر بزرگی از لابه‌لای ورق‌های شاهنامه به زمین می‌افتد.

سام به پر نگاه می‌کند: «چه رنگ عجیبی دارد! چقدر بزرگ است! نکند پر سیمرغ است؟!»

صحنه‌ی ۲: آرزو

راوی: دل سام تند می‌زند. حس می‌کند این پر یک پر معمولی نیست.

سام چشم‌هایش را می‌بندد: «آرزو می‌کنم فردوسی را ببینم!»

باد و دود آرام دور سام می‌چرخند.

صحنه‌ی ۳: شهر قدیمی

راوی: سام چشم‌هایش را باز می‌کند. او دیگر در کتابخانه نیست. در شهری قدیمی ایستاده است. ناخودآگاه در شهر راه می‌افتد و به یک میدان بزرگ می‌رسد. صدای همهمه و شلوغی مردم را می‌شنود. بعد هم صدای نقالی را می‌شنود که دارد داستانی را بیان می‌کند.

صحنه‌ی ۴: نقالی در میدان

نقال با یک چوب‌دستی بلند وارد می‌شود.

نقال: «بشنوید ای مردم، داستان‌های پهلوانان ایرانی را!»

و شروع به خواندن شعرهای شاهنامه می‌کند و قصه می‌گوید.

مردم دورش جمع می‌شوند.

مردم ۱: «این شعرها از چه کسی هستند؟»

مردم ۲: «خب معلوم است، تنها حکیم ابوالقاسم فردوسی می‌تواند این‌طوری شعر بگوید! او ۳۰ سال است که شعر می‌گوید.»

مردم ۳: «نقال‌های زیادی هر روز پیش او می‌روند. از او شعرها و قصه‌هایی می‌گیرند و آن‌ها را در گوشه و کنار ایران نقل می‌کنند.»

سام با خودش می‌گوید: «کاش بتوانم فردوسی را ببینم! بهتر است دنبال همین نقال بروم!»

صحنه‌ی ۵: خانه‌ی فردوسی

پیرمردی با ریش و موی بلند و سفید جلوی در خانه‌ای بزرگ ایستاده است و کتابی در دست دارد.

مرد نقال با یک بسته در دست به او می‌رسد: «درود بر حکیم ابوالقاسم فردوسی، این کاغذ و مرکب برای



شماست. خیلی به سختی پیدا شد!

فردوسی: «بدون این‌ها شاهنامه تمام نخواهد شد. از تو سپاسگزارم.»

مردنقال: «شنیده‌ام که همه‌ی زمین‌هایتان را فروخته‌اید تا کاغذ و مرکب بخرید»

فردوسی: «بله فرزندانم. چاره‌ای نیست. هر چه زودتر باید شاهنامه را به سرانجام برسانم. من هر چه دارم می‌دهم تا تاریخ و فرهنگ ایران زمین از بین نرود. این کتاب باید نوشته شود تا زبان فارسی زنده بماند.»

سام به آرامی: «چه فداکاری بزرگی!»

فردوسی با لبخند به سام: «فرزندم، تو از آینده آمده‌ای. درست است؟»

سام متعجب: «شما من را می‌بینید؟»

حکیم فردوسی با لبخند: «کسی که دلش با فرهنگش باشد، دیده می‌شود. دیگر چیزی به تمام شدن شاهنامه نمانده است. این کتاب گنجی است برای همه‌ی فرزندان ایران زمین.»

راوی: سام می‌خواهد به طرف حکیم فردوسی برود. باد و دود دوباره به آرامی دور سام می‌چرخند، پارچه‌های سفید و آبی را حرکت می‌دهند و از صحنه خارج می‌شوند.

صحنه‌ی ۶: بازگشت به کتابخانه

باد و دود به صحنه می‌آیند و به آرامی پارچه‌های سفید و آبی را حرکت می‌دهند. آرام کنار سام می‌چرخند. سام شاهنامه را بغل می‌کند. همه با هم می‌خوانند:

چو ایران نباشد تن من مباد
در این بوم و بر زنده یک تن مباد

راوی: و این گونه، گنج شاهنامه به دست نسل تازه سپرده شد.





دستگاه قاتی

توضیح: مطهره پلاسی زاده
محمدرضا رشیدی

کاربر: «سلام به هوشی خودم.»
هوش مصنوعی: «سلام به کاربری خودم؛ یعنی کاربر خودم.»

کاربر: «راستش کمی قاتی‌ام.»
هوش مصنوعی: «خب! بگو ببینم با چی مخلوط شده‌ای تا یک فکری برایت بکنم؟»
کاربر: «نه بابا! منظورم این است که از یک چیزی ناراحتم.»
هوش مصنوعی: «چی باعث شده این جوری مخلوط بشی؟ نه، منظورم این است که قاتی یعنی ناراحت بشی؟»
کاربر: «راستش موضوع مامانم است. تا می‌خواهم بازی کنم، داد می‌زند: درس‌هایت را خوانده‌ای؟»
هوش مصنوعی: «خب! بگو خوانده‌ام دیگر!»
کاربر: «یعنی می‌گویی...!»

هوش مصنوعی: «خب! بعداً می‌خوانی دیگر.»
کاربر: «آره، اما آن موقع که می‌پرسد، هنوز نخوانده‌ام که!»
هوش مصنوعی: «ای بابا، تو چقدر حساسی! حالا همین یک‌دفعه بود دیگر.»
کاربر: «نخیرم. قرارم با مامانم این است که همیشه راستش را بگویم. حتی اگر به ضررم تمام شود.»
هوش مصنوعی: «پس حالا که این‌طوری است، بیا راه دیگری را امتحان کنیم.»
کاربر: «چه راهی؟»



هوش مصنوعی: «راهش این است که دوگوشی (هدفون) را بگذاری روی گوشت و صدای آن را تا آخر بلند کنی.»
کاربر: «چی؟! یعنی می‌گویی صدای مامانم را نشنوم؟!»
هوش مصنوعی: «چی؟ من... راستش... یک کم برنامه‌ام مخلوط شد، نه ناراحت... ای بابا، یعنی از کار افتاد.»





سجده ماهی

وسایل
مورد نیاز: کاموا؛ یک
 تکه سیم مفتولی به اندازه‌ی
 ۴۰ سانتی‌متر؛ چسب مایع؛
 قیچی؛ چشم عروسکی.

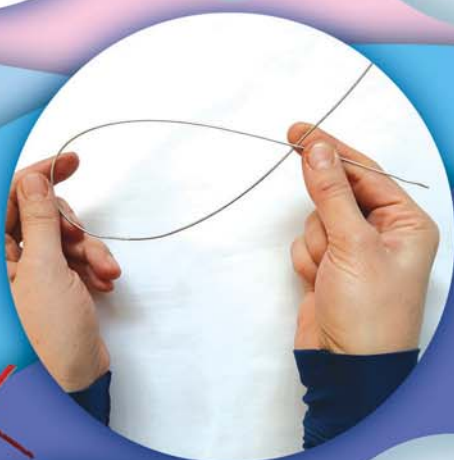


با فکر خلاق و نگاه
 متفاوت به اشیا، می‌توانیم
 از چند وسیله که شاید به نظر
 قابل استفاده نباشند، یک کاردستی
 زیبا و کاربردی تهیه کنیم و با آن
 کلاس یا دیوار اتاقمان را تزیین
 کنیم

ماندانا واحدی

**مراحل
 ساخت:**

**سیم
 را با کمک**
 بزرگ‌ترها به اندازه‌ای که
 می‌خواهید ببرید. مانند تصویر،
 آن را از دو سر روی هم قرار
 دهید؛ به‌طوری که شکل یک
 ماهی درست شود.



**آن قسمت از
 سیم را که ابتدا و انتها
 روی هم قرار گرفته‌اند،
 کاموا بپیچید تا محکم
 شود.**



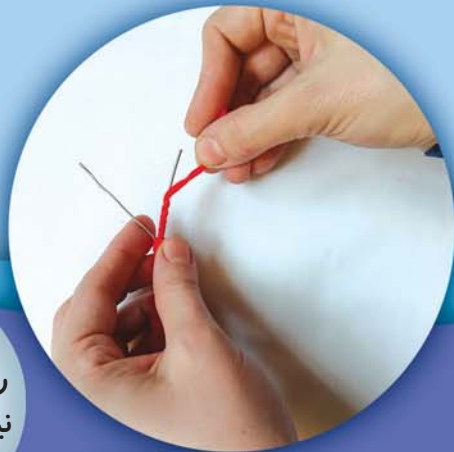
**سپس دور بدن
 ماهی، یعنی روی سیم،
 کاموا را دور تا دور تا
 نزدیک سر ماهی
 بپوشانید.**



از این قسمت به بعد باید اضافهی کاموا را از داخل سر رد کنید و دوباره بیرون بیاورید؛ فقط دور سیم را بپوشانید.



اضافهی کاموا را قیچی کنید و محل برش را با چسب مایع بچسبانید.



دو قسمت سیم را که دم ماهی است نیز با کاموا بپوشانید.

چشم عروسکی را در دو طرف صورت ماهی بچسبانید.



ماهی شما آماده است. می‌توانید به هر شکلی که دوست داشتید از آن استفاده کنید.



رمزیننه را پوش کن
وروش ساخت سیم
ماهی را ببین.



نقطه‌ای که دلش می‌خواست اول جمله بیاید

الهه ایزدی لای بیدی

تصویرگر: میثم موسوی

می‌کنی؟» نقلی جواب داد: «می‌خواهم یک داستان جدید را شروع کنم.» همه خندیدند و گفتند: «اما تو که نمی‌توانی چیزی را شروع کنی! تو فقط یک نقطه‌ای.»

در همین موقع، مداد از توی جامدادی بیرون آمد تا روی دفتر بنویسد. دید یک نقطه نشسته است سر خط. با تعجب نگاهش کرد. دل نقلی تندتند می‌زد. فکر می‌کرد الان است که پاک‌کن را صدا بزند تا پاکش کند. اما مداد با لبخند گفت: «چه جالب! یک نقطه اول جمله!» مداد کنار نقلی یک نقطه گذاشت و دوباره یک نقطه‌ی دیگر.

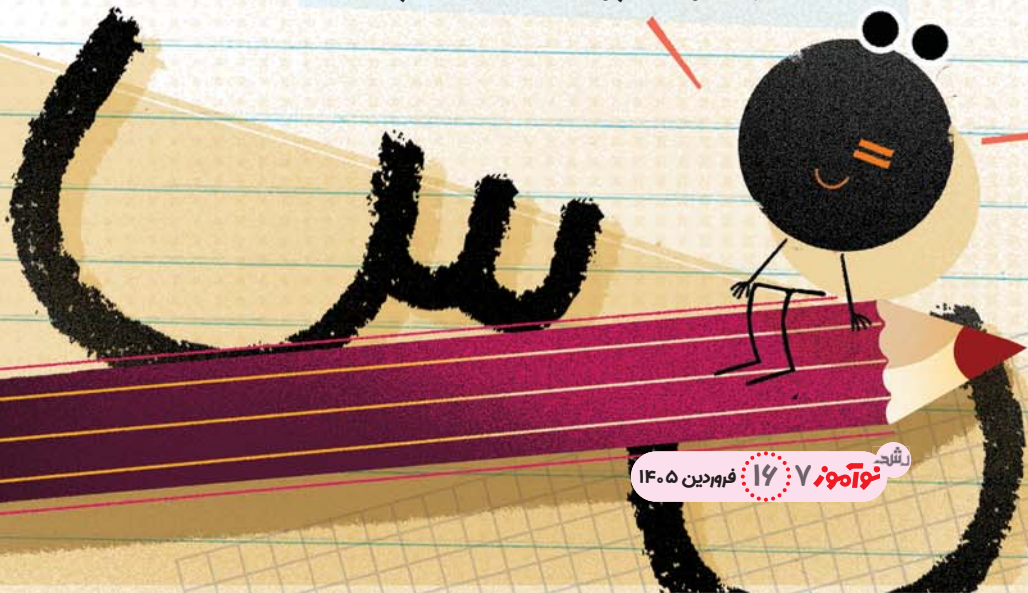
حالا سه تا نقطه کنار هم در اول جمله نشسته بودند. مداد نوشت: «... و ناگهان نقطه آمد سر خط.» نقلی از خوش‌حالی بالا و پایین پرید. به آرزویش رسیده بود. کلمه‌ها بعد از او آمده بودند. او حالا شروع یک داستان قشنگ بود. داستانی درباره‌ی یک نقطه‌ی شجاع.

داستان را ادامه بده تا نقلی
خوشحال‌تر بشود.
بعد برای ما بفرست.

نقلی نقطه‌ای بود که توی یک دفتر، آخر جمله‌ها زندگی می‌کرد. همه‌ی کلمه‌ها پشت سرهم قطار می‌شدند، حرف می‌زدند و شلوغ می‌کردند. نقلی باید صبر می‌کرد تا آخرین کلمه حرفش تمام شود و آن وقت می‌نشست آخر جمله، که یعنی «تمام!» یک روز با صدای بلند گفت: «چرا من همیشه باید تمام‌کننده باشم؟ دلم می‌خواهد شروع‌کننده باشم. می‌خواهم اول جمله بیایم.»

کلمه‌های توی جمله خندیدند. یکی داد زد: «چه حرف‌ها! اول جمله جای کلمه است.» آن دیگری تأیید کرد: «اینجا نظم دارد. هر کسی باید جای خودش را بداند. نقطه همیشه آخر جمله می‌آید.» نقلی با خودش گفت: «اگر اول بیایم که آسمان به زمین نمی‌آید!»

یک شب، وقتی همه‌ی کلمه‌ها خواب بودند، نقلی تصمیمش را گرفت. قل خورد و قل خورد. آرام از بین دندان‌های حرف سین رد شد و از روی چاله‌ی حرف نون پرید، تا رسید به یک جای سفید؛ جایی که هیچ کلمه‌ای نبود. نقلی رفت و سر خط نشست. صبح که همه بیدار شدند، از دیدن نقلی در اول جمله تعجب کردند. پرسیدند: «اینجا چه کار





بچه‌های عزیز، وارد این مسیر شوید تا با هم به یک سفر شاعرانه برویم.
 در هر ایستگاه قسمتی از بیت اول یکی از شعرهای کتاب‌های فارسی دوم و سوم را می‌بینید.
 تشخیص بدهید کدام شعر از کتاب فارسی امسال یا پارسالتان است. بعد برای معلم یا پدر و
 مادران آن شعر را از حفظ بخوانید. در آخر هم اسم شاعر را بگویید. می‌توانید صدای خود را ضبط
 کنید و برای مجله بفرستید و جایزه بگیرید.



طراح: نگین حاج زوار
 تصویرگر: مطهره پلاسی زاده

به خرگوش کمک کن تا
 مسیر درست را پیدا کند و به
 هویج‌های خوشمزه برسد.





راز موش

قسمت اول
ساجده کارخانهای،
محمدعلی ارجمند
تصویرگر:
مصطفی احمدی

جانمی! بالاخره منم می تونم
تونل بکنم!



۸
دنیای بیرون
از خاک! باید سر
دریبارم.



موکول خان!
شما، شما می دونستید
بیرون از اینجا، یعنی
اون بالا، یه دنیای
دیگه هست؟ یه دنیای
نورانی و رنگارنگ!؟



چه حرفا! این خرافات رو کی توی سرت
کرده موکو؟! نور! رنگ! اینا افسانه اند! نباید
اجازه می دادم تنهایی تونل بکنی!

اگه حرف پیرموش
واقعیت داشته باشه
چی؟



پس موکول خان
راست می گفت!

ادامه دارد....



حس شکلاتی

صغور بدیعی
تصویرگز: فاطمه خدا بخشی

جمعه: کشف یک نیروی عجیب

فهمیدم. آرام در گوش داداش ایوب گفتم: «بابا خسته است.» بعد دویدم و یک بغل کوالایی به بابا دادم! این اسم را بابا برای بغل های من انتخاب کرده است. چال لپ های بابا خیلی گود شد و گفت: «همه ی خستگی هام پَر کشیدند.» و من فهمیدم نیروی شکلاتی واقعاً کار می کند.

امروز یک چیز مهم فهمیدم: من یک نیرو دارم؛ یک نیروی خیلی خیلی عجیب. اسمش را گذاشتم نیروی شکلاتی، چون بعضی وقت ها مثل شکلات شیری شیرین است، بعضی وقت ها هم مثل شکلات تلخ، خیلی تلخ.



دوشنبه: برق چشم های ایوب
امروز وقتی داداش ایوب از مدرسه آمد، مامان پرسید: «امتحان چطور بود؟»

مثلاً امروز از روی سیبل بابا فهمیدم ناراحت است. چقدر مدل سیبلش فرق می کند وقتی غصه دارد. حس شکلاتی ام تلخ شد، مثل موقع خوردن داروی سرفه.

ولی برق چشم های داداش ایوب، وقتی خوش حال است، دیدنی است. وای که چقدر شیرین است! مثل کیک شکلاتی مامان.

شنبه: یک هدیه ی شکلاتی

امروز یک چیز دیگر هم کشف کردم: مامان، وقتی موهایش را شل می بندد، یعنی خسته است. یا بابا، وقتی خیلی خوش حال است، چال لپش گودتر می شود. فکر کنم این ها را فقط من می فهمم. یا شاید هم همه ی دخترها؟ مامان می گوید این یک «هدیه» است؛ به خوش مزگی بستنی شکلاتی!

یکشنبه: عملیات بغل کوالایی

عصر بابا آمد خانه. ایوب توپ را شوت کرد و گفت: «پیش به سوی فوتبال!» اما من حس کردم بابا خسته است. از روی سیبلش

ایوب هنوز چیزی نگفته بود که چشم های برق برقی اش همه چیز را لو داد. بالا و پایین پریدم و گفتم: «امتحان خیلی خوب بوده. این را با حس شکلاتی ام فهمیدم.» چشم های ایوب قلمبه شد. دهانش هم از تعجب

گفتم نه ، اما اصلاً نگاه نکردم!
تا اینکه انگشت چسب زده اش را جلو آورد.
توی دلم یک جورهایی شد؛ مثل مزه ی یک شکلات
خیلی تلخ. اما باز هم سرم را چرخاندم.
ایوب گفت: «خواهرم را آدم فضایی ها جابه جا
کرده اند.»
بابا گفت: «دلش برای بغل کوالایی من تنگ شده
است.»
مامان گفت: «دلش می خواسته درباره ی جوانه های
گلدان با من حرف بزند.»
اینجا بود که بغض قلمبه ام آمد بالا...



اندازه ی اسب آبی باز شد. بعد گفت: «این ها حس
شکلاتی نیستند، فکرهای آدم فضایی هستند!»
چرا داداش ایوب فکر می کند من فضایی ام؟ من
فقط حس می کنم. همین!

سه شنبه: مخفی گاه

امروز بدترین روز بود. ایوب
برای هزارمین بار گفت: «نیروی
تو مال آدم فضایی هاست.»
گوش هایم داغ شدند. پاهایم را مثل
فیل به زمین کوبیدم و رفتم داخل
مخفیگاه؛ کمد دیواری بزرگم را می گویم. پر از
خرت و پرت های مهم است؛ مثل پوسته های
شکلات های تولدم، لنگه کفش یک سالگی ام، یک
تار سیل بابا و یه عالمه چیز دیگر.
تصمیم گرفتم دیگر هیچ وقت از
نیروی شکلاتی ام استفاده نکنم.



دوباره همان روز، یعنی سه شنبه:

بازگشت نیروی شکلاتی

دیگر نتوانستم تحمل کنم. پاورچین پاورچین
رفتم بیرون. یکهو پریدم وسط خانه.
بابا را یک بغل کوالایی محکم
کردم. چسب انگشت ایوب را
سفت کردم. بعد هم کنار مامان
برای جوانه های گلدان ذوق کردم.

خانه دوباره پر شد از
حس شکلاتی



همان روز، یعنی سه شنبه:

زنگ های پشت در

سه بار بابا آمد و گفت: «کوثر،
بابا؟ خوبی؟»
گفتم خوبم، اما نبودم.
هشت بار ایوب در زد. دستش
را آورد توی مخفیگاه و گفت:
«چیزی نمی بینی؟»

قسمت ۳:
موبی دزد حوصله!



مرضیه مرعشی
تصویرگر: نجمه آقاخانی زادی

فجبه و نجات

روایت: از وقتی که مامان
برنامه های سلامت دیجیتال را
روی گوشی نصب کرده بود، وقت
نبات دیگر الکی هدر نمی رفت.
اما موبی خیلی عصبانی بود!

۱ چی شده؟
چرا این قدر می خندی؟

۲ وای وای! توی دلم قلقلک می شه! دارن
برام فیلمای خنده دار می فرستن!



صدام رو می شنوید؟... نمی تونم بلندتر صحبت کنم! باید
کمکم کنید یه راهی پیدا کنم تا دوباره نبات به من بچسبه!
... چی؟ آب بریزم روش چسبونکی بشه و بچسبه؟ ای
بابا، من منظورم این نبات خانومه، نه اون نبات! ... آها! این
شد یه فکر خوب! ... باشه. پس من منتظرم!

۲ خب دخترم کلی کار دیگه
می تونی انجام بدی!
مثلا با هم آشپزی کنیم،
کتاب بخونیم یا نقاشی
بکشیم.

نبات خانم مشق هایش را تمام
کرده بود. سهم بازی تلفن همراهش
را هم انجام داده بود. اما حسابی
حوصله اش سر رفته بود و دوست
داشت برود سراغ موبی!



۳

۱ مامان! خیلی حوصله م
سر رفته. می شه گوشی رو
بردارم؟

۴ باشه! پس بیا با
هم ببینیم.

۳ فعلاً حوصله ندارم. می شه فقط چند
دقیقه با گوشی فیلم ببینم؟

نبات و مادرش نیم ساعت
توی کانال فیلم های طنز
چرخیدند! ولی هنوز تمام نشده
بود!



۱ مامان، می شه اون فیلمی رو که
گربه ها از روی درخت می افتن رو
ببینیم؟

۲ باشه ولی اون
رو که پونصد
بار دیده ایم!



۶

۵

۱

خسته نشدی
نبات خانوم؟



۲

چرا! هم خسته شده‌ام!
هم گرسنه. می‌شه بریم
کیک شکلاتی درست
کنیم؟

۳

نه دیگه! وقتی
نداریم. باید بریم
آماده‌ی خواب
باشیم!



کاشکی به جای گوشی بازی، با
مامانم کیک درست می‌کردم؛
هم خیلی خوش می‌گذشت و
هم الان کیک داشتم بخورم.

۷



۸

به‌به! رئیس هامون
عجب نقشه‌ای کشیده
بودن! کیف کردین
چطور حوصله‌ی نبات
خانوم رو دزدیدم!



۹

۱

تا نبات خوابه، به
منم بگو نقشه چیه که
حواسم باشه.

۲

قرار شده هر روز از یه جای
خیلی مخفی، کلی فیلم‌های
خنده‌دار و مسخره برامون
بفرستن. این جوری نبات‌هی
دوست داره بیاد پیش ما و فیلم
بینه. بعدش چی می‌شه!

بعدش دیگه
حوصله نداره کارای
مفیدکنه!



ادامه دارد.....

ریحانه بهبودی
تصویرگر:
محمدعلی استادعلی



جیمی گنج را پیدا کن

قسمت اول

«تنب کوچک» جزیره‌ای زیبا در میان خلیج همیشه فارس است. تا حالا نام تنب کوچک را شنیده‌ای؟

چند سال است در ساحل این جزیره گنجی پنهان شده است. می‌خواهیم با قطار به شهر بندرعباس سفر کنیم و از آنجا، با کشتی، خودمان را به ساحل جزیره‌ی تنب کوچک برسانیم تا گنج را پیدا کنیم.

این ماجراجویی هفت‌خان دارد. اگر تو هم می‌خواهی گنج را کشف کنی، با ما همراه شو.

خانه اول: سوت فیل

گوش کن. صدای سوت قطار می‌آید. این صدا چه پیامی برای تو دارد؟

وقت رفتن است. یادت هست صدا چگونه تولید می‌شد؟

صدا بر اثر لرزش وسیله‌ها تولید می‌شود.

در این سفر پرماجرا به یک سوت احتیاج داری، تا هر جا که خواستی، با کمک آن دوستانت را پیدا کنی. پس بیا با هم سوت بسازیم. وسایلی که نیاز داری: کش پلاستیکی مو، کاغذ روغنی، چوب بستنی پهن، خلال دندان یا چوب کبریت، خط کش، مداد و قیچی.

حالا باید این کارها را به ترتیب انجام دهی:

ابتدا کاغذ روغنی را به اندازه‌ی چوب بستنی‌ها ببر و وسط آن‌ها قرار بده. بعد خلال دندان یا چوب کبریت را به اندازه‌ی دو سانتی‌متر ببر و در انتهای چوب بستنی‌ها، بین دو تایشان، قرار بده. حالا کش پلاستیکی را دور آن پیچ تا محکم شود و چوب بستنی‌ها به یکدیگر نچسبند. حالا دو تا چوب بستنی داری که وسط آن‌ها کاغذ روغنی قرار دارد. دو طرفشان هم با چوب کبریت یا خلال دندان و کش کوچک محکم شده است. از وسط چوب‌ها با تمام قدرت فوت کن؛ مثل ساز دهنی. به نظرت شبیه صدای فیل نیست؟

راستی، می‌توانی چوب بستنی‌ها را رنگ یا تزئین هم بکنی. سوت شما حاضر است.



روش ساخت این سوت را اینجا ببین.



کنید. قطب‌نما هم که ندارید! چگونه می‌خواهید جهت جنوب را پیدا کنید؟



خانه دوم: اسه او اسه

شب شده است. قطار دارد به بندرعباس نزدیک می‌شود، ولی ناگهان با سرعت زیادی می‌ایستد و مسافران از جایشان جابه‌جا می‌شوند.

چه اتفاقی افتاده است؟

بخشی از ریل قطار خراب شده است. باید از قطار پیاده شوید و یک پیام کمک ارسال کنید! چگونه؟ این پیام در همه جای دنیا نشانه‌ی درخواست کمک است. به آن اس‌اواس می‌گویند.

خانه سوم: به سوک جنوب

بالای سرت را نگاه کن. هلال ماه را می‌بینی؟ شبیه یک قاچ هندوانه است. با انگشتت یک خط خیالی از یک سر هلال ماه به سر دیگر آن بکش. همان خط را ادامه بده تا به زمین برسد. این نقطه نشان‌دهنده‌ی جهت جنوب است. حالا که جهت جنوب را پیدا کردی، می‌توانی پیاده‌روی خود را آغاز کنی. بهتر است با دوستانت زودتر راه بیفتید تا به شهر بندرعباس برسید.



ماه هم یکی از نشانه‌های روشن از وجود خدای دانا و حکیم است. همین روشنی و تابش ماه در تاریکی شب سیاه، چقدر برای ساکنان زمین سودمند است.

(کتاب توحید مفصل)



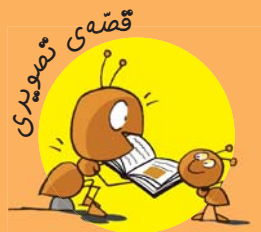
چراغ قوه را بردار و درخواست کمک کن. کافی است سه بار آن را با سرعت روشن و خاموش کنی (نشان‌دهنده‌ی سه نقطه).

در مرحله‌ی دوم، چراغ قوه را سه بار روشن کن. چند ثانیه صبر کن و دوباره آن را خاموش کن (نشان‌دهنده‌ی سه خط).

حالا در بار سوم، چراغ قوه را سه بار با سرعت روشن و خاموش کن (نشان‌دهنده‌ی سه نقطه).

آفرین! سوزن‌بان (مأمور کنترل ریل قطار) پیام شما را دریافت کرده و به کمک مسافران آمده است. اما تعمیر ریل زمان می‌برد. برای ادامه‌ی سفر باید با دوستانت یک کیلومتر به سمت جنوب پیاده روی

ادامه‌ی سفر ماجراجویی ما
ما در شماره‌ی بعدی



قسمت هفتم

مهدی یار محمد

تصویرگر: فاطمه زهرا تجرد

محمد حسن نصیری

اگر قسمت قبل را به خاطر داشته باشید، یادتان می‌آید که استفاده‌ی زیاد مردم از ماشین، مشکلاتی به وجود آورده بود... حالا سلطان خواسته است هر کسی که راه حلی دارد به قصر بیاید و برای حل این مشکل کمکش کند.



قصه‌ی سلطان

۱



صبح زود همه‌ی مردم برای گفتن پیشنهادشان به صف شدند.

۲



و اما پیشنهاد نفر اول!

بعدی!

قربان! ماشین‌ها را دور بریزیم و «الاغ فرنگی» وارد کنیم! هم جدید است، هم یونجه کم می‌خورد!

۳



چاره‌ی کار فقط «سیمرغ»* است! باید پیدایش کنیم تا دودها را فوت کند!

۴



تازه من تخم سیمرغ را پیدا کرده‌ام. لانه اش باید نزدیک تخمش باشد.

۵



این که تخم شتر مرغ است. سیمرغ هم فقط در قصه‌هاست و در دنیای واقعی وجود ندارد!

بعدی!

۶



نباید ناامید شوم هنوز افراد زیادی مانده‌اند که پیشنهادشان را نگفته‌اند.

*سیمرغ: پرنده‌ای افسانه‌ای است که قدرت‌های ویژه دارد.

چند ساعت گذشت...
همه‌ی مردم پیشنهادهایشان را گفتند.

هر کس آمده بود پیشنهادش
را گفت.
هیچ کس راه حل خوبی نداشت.
شاید واقعاً راه حلی وجود ندارد.

نا امید نشوید
جناب سلطان. گاهی راه حل
در دست کسی است که
فکرش را نمی‌کنیم.

درست است،
اما چه کسی؟

امم. ببخشید
جناب سلطان، من هم
یک پیشنهاد
دارم.

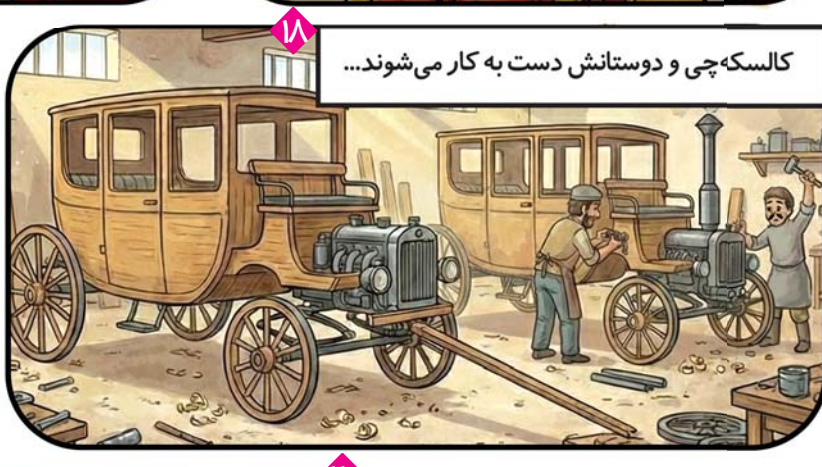
با آمدن ماشین‌ها
کار و بارم خراب شد.
می‌شود یک ماشین گنده ساخت
که همه با هم سوار شوند؛
این‌طوری
من هم دوباره شغل
دارم!

کالسکه چی!*

پیشنهادت را
دوباره بگو ببینم!

بهتر است
خودتان ببینید!

کالسکه چی: در زمان قدیم (دوران قاجار)، کالسکه‌چی کسی بود که مثل راننده‌های امروز، اسب‌ها را هدایت می‌کرد تا مسافران را با کالسکه به مقصد برساند.



از دل مجله نوآموز تا کلاس ما

بهاره سلمانی محمدآبادی
فاطمه زهرا حقی

سلام بچه های پرانرژی و کنجکاو!
هر صفحه ی این مجله مثل یک سرزمین
شگفت انگیز پر از تجربه های تازه و کشف های
هیجان انگیز است.
ما چند فعالیت جالب و خلاق آماده کرده ایم که
می توانید آن ها را انجام دهید. اگر دوست دارید،
برای ما هم بفرستید.

پایه ی سوّمی ها..



- شما هم توپک پوره های را درست کردید؟ من که خیلی دوستش داشتم. شما چه غذاهای دیگری بلدید که در آن ها ماده های با کربوهیدرات وجود داشته باشد؟ با کمک بزرگ ترهائتان، دستور پخت غذائتان را بنویسید. اگر دوست داشتید، نقاشی هر مرحله از آن را بکشید و برای ما بفرستید.
- راستی، توانستی اسم کتابی را که هدهدو در یادداشت سردییر از آن حرف می زد، پیدا کنی؟ نظرت چیست در همان کتاب به دنبال سخنانی از امام علی (ع) بگردی که در مورد توانایی و استعداد های انسان ها گفته شده است؟ بعد هم آن ها را برای دوستانت تعریف کنی. می توانی مثل یک مجری برنامه ی تلویزیونی، متن را آماده و اجرا کنی.



در پیام رسان به
منتظر
شما هستیم.



ارتباط با مرکز
بررسی آثار

پایه ی دوّمی ها..



- داستان «حس شکلاتی» چطور بود؟ به نظرتان شما هم مثل کوثر حس شکلاتی دارید؟ بیاید با هم امتحانش کنیم. یک روز را انتخاب کنید و به افراد اطرافتان دقت کنید: مامان، بابا، خواهر، برادر، مادر بزرگ و پدر بزرگ. اسم هایشان را روی یک برگه بنویسید و هر چیزی را که با حس شکلاتی حس کردید، جلوی اسمشان با یک شکلک یا نقاشی نشان دهید.
- موافق هستید یک بازی انجام دهیم؟ چشم هایتان را ببندید و تصوّر کنید در یک جنگل بزرگ، همراه دوستانتان هستید و فرد بزرگ تری با شما نیست. قرار است راهتان را به سمت شمال پیدا کنید. به نظرتان چه نشانه هایی می توانند به شما کمک کنند راه درست را پیدا کنید؟ روش های جدیدی پیدا کنید که در داستان «جعبه ی گنج را پیدا کن» نیامده است. مثل یک گزارشگر علمی کوچک، آن ها را به دوستانتان معرفی کنید.

حالا نوبت شماست!

- شما هم یک ایده ی هیجان انگیز برای «از دل مجله تا کلاس ما» دارید؟ یا فعالیتی انجام داده اید که فکر می کنید جالب و دیدنی باشد؟ از کارتان عکس بگیرید و با استفاده از رمزینهی مرکز بررسی آثار (در صفحه ی فهرست مجله) آن را برای ما بفرستید تا همه بتوانند از خلاقیت شما لذت ببرند.



نقاشی‌های شما



راسینا جلالی، پایه‌ی سوم از تهران



محمدرضا عباسی، پایه‌ی سوم از اسلام شهر

خلافت شما

یسنا جاوید
پایه‌ی دوم از آذربایجان شرقی، روستای ایوق



نصیرگزنجمه آقاخان‌ی زادی

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود.
خرس کوچولو گفت: «من از تاریکی می‌ترسم.»
برادرش گفت: «تاریکی که ترس ندارد، بیا برویم توی تاریکی بازی کنیم. بعد دوتایی رفتند توی اتاق تاریک بازی کردند خرس کوچولو به برادرش گفت: «من می‌ترسم بیا برویم.» برادرش گفت: «آهان، یه فکری دارم.»
خرس کوچولو گفت: «چه فکری؟»
برادرش گفت: «من دو تا چراغ دارم بیا برویم آن‌ها را بیاوریم.»
خرس کوچولو گفت: «باشه برویم و بیاوریم. رفتند چراغ‌ها را آوردند.»
خرس کوچولو گفت: «الان دیگر من نمی‌ترسم.»
برادرش گفت: «من یک چراغ دیگر دارم برویم آن را هم بیاوریم؟»
خرس کوچولو گفت: «باشه برویم» رفتند آن را هم آوردند.»
خرس کوچولو گفت: «آخ جون چه زیبا شد.»
برادرش گفت: «الان نمی‌ترسی؟»

خرس کوچولو گفت: «نه نمی‌ترسم، برادرش گفت حالا بیا برویم بازی کنیم.»
خرس کوچولو گفت: «چه بازی‌ای؟»
برادرش گفت: «بیا تا من بهت بگویم.» آن‌ها رفتند اتاق و با نور چراغی که به دیوار اتاق افتاده بود سایه درست کردند و شکل‌های گوناگونی به دیوار انداختند و خیلی خوش حال شدند و بازی کردند.
برادر خرس کوچولو گفت: «دیدی تاریکی ترس نداره، دیدی چقدر بازی کردیم.» خرس کوچولو گفت: «بله. قول می‌دهم از این به بعد نترسم، تا بتوانم با تو و دوستانم بازی کنم.»



فاطمه رضایی، پایه‌ی سوم
از شهرستان آشتیان



نورا نیلی، پایه‌ی سوم از مشهد



ثنا یزدانیان، پایه‌ی سوم از شوشتر

دوست داری در آینده چه کاره شوی؟

آرزوهای شما

زین‌نام خدا،
سلام من دلم‌خسته‌ام کلاس سوم دبستان.
همی بچه‌ها آرزوهای بسیاری دارند. من هم مانند آن‌ها
آرزوهای بسیاری دارم. یکی از آرزوهای من این است
که همی جهان در صلح و آرامش باشد و با امنیت امام‌زمن رنج.
این اتفاق می‌افتد. یکی از آرزوهای بزرگ من این است که
فضانورد بشوم و از روی ماه زمین را ببینم. و چیزهای زیادی
کشف کنم.



پرایمان پئویس و به همراه عکس پرای مرکز
پررسی آثار پفرست.



تصویرگزین: نجمه آفاغانی زادی



رمزینه را پوش کن و
روش تهیهی توپک
پوره‌ای را ببین.



توپک پوره‌ای

۱. اول سیب‌زمینی‌ها را خوب بشور.
۲. بعد پوستشان را بکن و آن‌ها را آب‌پز کن تا کاملاً نرم شوند.
۳. به سیب‌زمینی‌ها نمک بزن و آن‌ها را با چنگال خوب له کن.
۴. حالا کم‌کم نشاسته‌ی ذرت را به سیب‌زمینی‌ها اضافه کن و خمیر را ورز بده تا صاف و یکدست شود.
۵. پنج دقیقه خمیر را کنار بگذار.
۶. با دست توپک‌های کوچک خمیری درست کن.
۷. با کمک بزرگ‌ترت توپک‌ها را آرام‌آرام داخل آب جوشی که قل‌قل ملایم می‌زند نه شدید، بینداز. بعد از یک یا دو دقیقه آن‌ها را درآور و صبر کن بخارشان برود.
۸. در یک تابه کره، رب، پودر پاپریکا و نعناع خشک بریز و توپک‌ها را به مدت سه دقیقه تفت بده.
۹. آخر کار توپک‌ها را داخل ظرف بگذار و روی آن‌ها جعفری خردشده بریز و با اهل خانواده نوش جان کن.

مواد لازم: سیب‌زمینی متوسط: دو عدد؛
نشاسته‌ی ذرت: دو قاشق غذاخوری؛
نعناع خشک: یک قاشق مرباخوری؛
کره: ۵۰ گرم؛ پودر پاپریکا: یک
قاشق غذاخوری؛ رب: یک قاشق
جعفری خردشده؛
تازه: کمی برای تزیین.

سیب‌زمینی
مثل برنج یا نان ماده‌ای دارد به
نام کربوهیدرات. این ماده می‌تواند به بدن
تو سوخت برساند و انرژی تولید کند. این انرژی
به مغزت کمک می‌کند بهتر فکر کند و به ماهیچه‌هایت
دیگر هم دارد. اسم آن‌ها ویتامین سی و پتاسیم است.
این دو به رشد بدن و کار درست قلب و ماهیچه‌ها کمک
می‌کنند. برای همین است که وقتی سیب‌زمینی
می‌خوری، دیرتر خسته می‌شوی و بهتر
می‌توانی بازی کنی و یاد بگیری.



سلام طبیعت

لیلا باقی پور

تصویرگر: آرزو معصومی نیا

باد خدا را صدا کرد: «هو هو هو...»
صدایش در دل کوه پیچید. کوه هم تکرار کرد: «هو هو هو.»
ابره‌ای نرم و پف‌پفی جمع شدند. آن‌ها هم خدا را صدا کردند: «یا لطیف، لطیف، لطیف.»
خورشید پشت ابرها ایستاد و خدا را صدا کرد: «یا نور، نور، نور.»
ابرها به هم خوردند و نور خدا در آسمان درخشید.
باران بارید. قطره‌ها از دل ابرها باریدند. آن‌ها هم خدا را صدا کردند: «سلام، سلام، سلام.»

شقایق پای رنج

کوه داشت سنگ‌هایش را مرتب می‌کرد.
یکی را گذاشت روی قله‌اش و دیگری را گذاشت پایین پایش.
یک‌دفعه یک سنگ کوچولو از دستش افتاد و قل، قل و قل رفت و شالاپتی افتاد توی رودخانه.
رودخانه سنگ را شست و خوب نگاهش کرد. شرشر خندید و به کوه گفت: «چه سنگ‌های قشنگی داری!»
کوه خندید و خدا را شکر کرد.

سوره‌ی اسرا آیه ۴۴

آسمان و زمین و هر چه در آن است،
خدا را تسبیح می‌گویند.

